

دیگرگون ساخت، و دستگاه حاکمه آنرا، که بعلمت شرایط نامساعد نظامی و خارجی از هم گسیخته شده بود و توده‌ها هم احساس کرده بودند که نیازمند شکل نوینی از حیات سیاسی و اجتماعی هستند، ویران ساخت.

همین عواملی که انقلاب را در روسیه به پیروزی رسانید یا زمینه پیروزی را برای آن مهیا کرد، - بطور کلی یا جزئی - در بسیاری از مناطق دیگر موجود بود، بدانسانکه آنچه در روسیه گذشت، از قبیل: شرایط نظامی و پیدایش انقلابات، که در اثر جنگ جهانی اول پدید آمد، برای مناطق نیز گذر نمود، بطوریکه نقش خطیر و مهمی را در گسیختگی دستگاه‌های حاکمه، و ایجاد احساس قوی بعدم کارآیی و لیاقت آن، و پدید آوردن احساس نیاز متزاید به پیشرفت سریع، برای پیوستن بکشورهای پیشرفته جهان... احیاء نمود. و در این میان تنها انقلابی که چهره سوسیالیستی داشت، انقلاب روسیه بود. طبیعی است که ما نمیتوانیم علت اختلاف این جریان را در نیروهای تولیدی بیابیم، زیرا نیروهای تولیدی تا حدودی مشابه نیروهای تولیدی آن مناطق بوده است. بلکه علت اختلاف را در شرایط فکری که گذر آن مناطق بوده، همچنین در امواجی که بطور پراکنده در زمینه‌های سیاسی و انقلابی عمل میکرده، میدانیم.

اگر، آنطور که منطق دیالکتیک مارکسیستی ادعا میکند، وحدت نظریه و تطبیق درست بود، و تطبیق تنها روش استحکام نظریه بود. بنابراین، این حقیقت صحیح است که ماتریالیسم تاریخی تا کنون فاقد این دلیل بوده است، زیرا تطبیقی که «مارکسیسم» محقق نمود، حامل خصائص نظریه مارکسیسم نبود، و جلوه‌های آنرا منعکس نمیکرده حتی لنین - که نخستین انقلابی روسی بوده که در گیر پیکار تطبیق بوده، آنرا رهبری میکرد - نتوانست به فرارسیدن زمان انقلاب آگاهی یابد، مگر زمانی که انقلاب داشت به نقطه انفجار میرسید. و این نیست مگر آنکه، دلایل اجتماع و رویدادهای آن، مطابق دلایل و رویدادهائی نبود که بر اساس آن، نظریه مارکسیستی شکل جامعه را، که در پیشرفت وقوع انقلاب سوسیالیستی است، مشخص و معین میکند. «لنین» یکماه قبل از انقلاب فوریه،

و ده ماه قبل از انقلاب کمونیستی اکتبر، در اجتماعی که جوانان سوسیالیست سوئیسی تشکیل داده بودند سخنرانی کرده، در سخنرانی خویش گفته است:

«چه بسا ما فرزندان نسلی که شما را بزرگ می‌کنیم، زنده نمی‌مانیم که جنگهای سخت انقلاب سوسیالیستی را، که با سرعت نزدیک می‌شود مشاهده کنیم، ولی برایم واضح است، و میتوانم با کمال اطمینان بیان کنم که برای جوانانی که اندر کار جنبش سوسیالیستی درخشان سوئیس و دیگر مناطق جهان هستند امیدواری وجود دارد که نه تنها در پیکار در اثنای انقلاب قریب الوقوع «پرولتاریا» شانس شرکت داشته باشند، بلکه همچنین امیدواری هست که پیروزمندانه از آن خارج شوند».

این سخنان «لنین» بود، در حالیکه فقط ده ماه پس از آن، انقلاب سوسیالیستی را، که در روسیه منفجر گردیده بود رهبری نمود، و از این رهگذر قدرت را در دست گرفت. اما جوانانی که اندر کار جنبش سوسیالیستی سوئیس بودند و «لنین» درخشان می‌نامید، تا به امروز چنین شانس، طبق گفته لنین، بآنان روی نیاورده که در انقلاب «پرولتاریا» شرکت کنند و پیروزمندانه از آن خارج شوند.

ثالثاً: آیا مارکسیسم توانست شامل همه تاریخ بشود؟

ماتریالیسم تاریخی (مارکسیسم) - همانطور که گذشت - مجموعه ایست از فرضیه‌های علمی که هر یک از آنها اختصاص به مرحله معینی از مراحل تاریخ دارد، که از مجموعه آنها، فرضیه عمومی، تفسیر تاریخ بوجود می‌آید، فرضیه‌ای که می‌گوید: همیشه جامعه زائیده وضع اقتصادی بوده، که نیروهای تولیدی آنرا معین و لازم می‌سازد،

در حقیقت آنچه در مارکسیسم شگفت‌انگیزتر بنظر میرسد و نیروی تحلیلی آن، فریب بیشتری میدهد، همانا نیروی این مشمول بوده، که از بیشتر تفسیرهای

دیگر عملیات اجتماعی و اقتصادی برتری دارد. مارکسیسم در خلال تفسیر خود قائل میشود که بین آن عملیات مختلف، در همه جولانگاههای انسانی، ارتباط مشخص و مستحکمی وجود دارد. بنابراین مارکسیسم تنها یک نظریه محدود یا تحلیلی اجتماعی یا اقتصادی نمیباشد، بلکه بیانی است تحلیلی و همه جانبه درباره همه عملیات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی که در طی هزاران سال در مسیر طولانی تاریخی خود جاری بوده است. مارکسیسم از این رهگذر برای هر لحظه حساس تاریخی، حالت معینی، که خود بخود و با روش دیالکتیک مشخص می شود بوجود آورده است، بدانسان که هر حالتی با گذشت زمان حالات دیگری را بطور پیوسته در پی داشته که در لحظات تاریخی در فواصل معینی بدنبال هم می آیند.

طبیعی است که این نظریه از طرف توده ها تحسین شود، زیرا ادعا کرده که همه اسرار انسانیت و معماهای تاریخ را در اختیار خلقها گذاشته است، همچنین از این جهت طبیعی است مورد تحسین توده ها قرار گیرد که بموضوعی پرداخته که جنبه توده ای دارد، بهمین علت نظریه مارکسیسم بر همه نظریه های علمی اجتماعی و اقتصادی دیگر تفوق یافته است. زیرا نظریه مارکسیسم توانست آرزوی توده ها را با تحلیل علمی بیامیزد و تمایلات ضروری آنها را در چهار چوبی تحلیلی که بر اصول ماتریالیسم و منطقی استوار بود، بآن اندازه که مارکس بآن رسیده بود به مردم عرضه بدارد. در حالیکه نظریه های علمی اجتماعی و اقتصادی دیگر، حداکثر تنها مورد توجه عده ای از علما و اهل فن قرار گرفت.

ماتریالیسم تاریخی، باین عنوان که فرضیه ایست عمومی، همانطور که در پیش اشاره شد، مقرر میدارد: همه اوضاع و پدیده های اجتماعی، از وضع اقتصادی سرچشمه گرفته اند، و وضع اقتصادی بنوبه خود رهاورد وضع نیروهای مولده است بنابراین وضع اقتصادی همزه وصل نیروی اصلی تولید» و همه پدیده ها و اوضاع اجتماعی است. در این زمینه «بلخانف (۱)» گفته است:

«مسلاً وضع اقتصادی يك ملت، وضع اجتماعی

آنرا معین میکند. و وضع اجتماعی این ملت بنوبهٔ خود وضع سیاسی و دینی را معین میسازد، بدینسان این رشته پیوسته ادامه مییابد... ولی شما در این زمینه خواهید پرسید که چرا وضع اقتصادی علتی ندارد؟ بیشک این وضع، بسان هر پدیده‌ای در این جهان، دارای علت خاصی است. و این علت... عبارت از پیکار و مبارزه‌ایست که انسان با طبیعت میکند^(۱).

«مسلماً روابط تولیدی، همهٔ روابط دیگر را، که بین مردم، در زندگی اجتماعی‌شان پدید میآید، معین میکند. اما روابط تولیدی را وضع نیروهای مولده معین میسازد^(۲)».

بنابر این نیروهای مولده وضع اقتصادی را میآفرینند و آنرا به پیروی از تکامل خود متحول میسازند، اما، وضع اقتصادی، پایهٔ عمومی شکل بنای اجتماعی و همهٔ پدیده‌ها و اوضاعی است که در آن قرار دارد. این بود نظریهٔ عمومی ماتریالیسم تاریخی.

از آنجا که مارکسیسم تاریخی نظریه‌ایست عمومی در بارهٔ تاریخ، در میان نویسندگان مخالف افکار مارکسیسم، غالباً دو نوع بررسی و تحقیق در بارهٔ آن می‌شود:

۱- تاریخ اگر محکوم عامل اقتصادی، و نیروهای تولیدی باشد و این محکومیت بر اساس قوانین طبیعی باشد، که مثلاً از مرحلهٔ فئودالی به مرحلهٔ سرمایه‌داری، و از آن به سوسیالیسم ره می‌سپارد، بنابراین چرا مارکسیست‌ها برای انقلاب علیه سرمایه‌داری تلاشهای پیگیری برای متشکل کردن بیشترین عدد ممکن انجام میدهند؟! همچنین چرا مارکسیست‌ها قوانین تاریخ را بحال خود نمیگذارند که کارش را انجام بدهد و از این رهگذر این معضل شاق را، که عبارت

ازویران ساختن نظام سرمایه‌داری باشد، برای آنان انجام بدهد؟!
 ۲- هر انسانی بحکم ضرورت احساس میکند، که انگیزه‌های دیگری دارد،
 که هیچ رابطه‌ای با امور اقتصادی ندارد، بلکه در راه آن حاضر است مصالح
 اقتصادی خود، و احیاناً برخی مواقع، جان خود را نیز فدای آن کند. بنابراین
 چگونه عامل اقتصادی محرك تاریخ معرفی شده است؟!!

شایسته يك بررسی علمی تحقیقی اینست که مابطور وضوح رأیمان را در
 باره این دو بررسی اعلام داریم. مسلماً این دو بررسی پیش از آنکه خطای مفهوم
 مارکسیسم را بیان کنند، بیشتر بیان‌کننده این مسئله هستند که مفهوم مارکسیستی
 شامل همه تاریخ نمیباشد.

آنچه به بررسی اول مربوط می‌شود این است که لازم است نظر مارکسیسم
 را نسبت بانقلاب بدانیم. مارکسیسم، انقلاب و تلاشهای مقدماتی که در راه
 بشمر رساندن آن می‌شود، موضوعی جدای از قوانین تاریخ نمیداند، بلکه مسئله
 انقلاب و تلاشهای مقدماتی آنرا جزئی از آن قوانین میداند و معتقد است که از نظر
 علمی لازم است این جریان عملی شود تا از این رهگذر تاریخ از مرحله‌ای بمرحله
 دیگر انتقال یابد. بنابراین وقتی انقلابیون بخاطر انقلاب گردهم جمع میشوند، در
 واقع از این رهگذر جبر تاریخی را بیان داشته‌اند.

وقتی ما این مطالب را می‌نگاریم. کاملاً آگاه هستیم که احیاناً حتی
 خود مارکسیسم نمی‌تواند با کمال وضوح خواسته‌های مفهوم علمی خود را از
 تاریخ و رویدادهای جبری آن را بفهمد، تا آنجا که «استالین» در این زمینه گفته است:
 «اجتماع در باره قوانین عاجز نمی‌باشد. زیرا
 میتواند از راه معرفت قوانین اقتصادی و با استناد بآنها،
 دائره عمل آن قوانین را مشخص کند و آنها را در جهت
 مصالح جامعه استخدام کند و بسان نیروهای سرکش طبیعت
 و قوانین آن تحت تسلط خود دریاورد»^(۱).

همچنین نظیر این سخن را «پولیتزر» نیز گفته است:

«ماتریالیسم دیالکتیک در حالیکه تاکید میکند که قوانین اجتماع سیمای عینی دارند، درباره نقش عینی که افکار انجام میدهند نیز تاکید می‌کند، منظور فعالیت های عملی است که بطور آگاهانه انجام می‌گیرد، بدانسان که توده‌ها را قادر می‌سازد که تأثیر قوانین جامعه را بتاخیر یا جلو بیاندازند، یا اینکه تأثیر آنها تشویق کنند، یا آنکه مشکلاتی برای موثر واقع شدن آن فراهم سازند»^(۱).

این اعترافات مارکسیستی، که روشنگر این مطلب است که انسان از راه افکار و فعالیت‌های آگاهانه خویش بر تأثیر قوانین اجتماع، و بر تقدم و تأخر آن تسلط دارد، با نظریه علمی تاریخی توافق و هماهنگی ندارد. زیرا اگر تاریخ طبق قوانین عمومی طبیعت جریان دارد، بنابراین شناخت انسان و علم وی نسبت به قوانین تاریخ، در حقیقت جزئی از زمینه‌ای می‌شود که آن قوانین بر آن حاکم است. با این ترتیب آنچه این شناخت و فعالیت انسانی نقشهای مختلفی را ایفا کند بیان جبری آن قوانین و تأثیر قطعی آن خواهد بود و هرگز باین معنی نیست که در تأثیر قوانین اجتماع تقدم یا تأخیری ایجاد کرده باشد. مثلاً وقتی مارکسیستها می‌کوشند که برای عمیق کردن تضادها و مضاعف کردن آنها آشوب بیافرینند، در واقع قوانین تاریخ را پیاده میکنند. زیرا فعالیت آگاهانه آنان جزئی از کل تاریخی میباشد و این بدان معنی نیست که آنان قوانین را جلو میاندازند. همچنین موقعیت گروه‌هایی که فعالیت سیاسی میکنند، نسبت به قوانین تاریخ بسان موقعیت يك دانشمند طبیعی-دان نسبت بقوانین طبیعت، که در آزمایشگاه خود در اطراف آن به آزمایش دست می‌زند، نمی‌باشد. زیرا دانشمند طبیعی‌دان میتواند تأثیر قوانین طبیعت را، درباره تغییراتی که در وضع طبیعت پدید می‌آید و روی آن آزمایش میکند، جلو و یا عقب بیندازد. زیرا قوانین طبیعت که دانشمند طبیعی‌دان در اطراف آن آزمایش می‌کند

۱- ماتریالیسم ایده‌آلیستی در فلسفه. ترجمه عربی: ص ۱۵۲.

اجباری در کارش ندارد، لذا دانشمند طبیعی دان میتواند به تأثیر آن قوانین، بوسیله شرایطی که در حین آزمایش فراهم می‌سازد، مسلط گردد. اما آن کسانی که فعالیت سیاسی میکنند نمیتوانند از قوانین تاریخ جدا باشند، یا اینکه بر تأثیر آن تسلط یابند. زیرا آنان همیشه نمایشگر جزئی از جریان تاریخی بوده که قوانین عمومی طبیعت بر آن حاکم می‌باشد.

بنابراین اشتباه است که مارکسیسم چیزی درباره تسلط قوانین اجتماع بگوید، کما اینکه بررسی قبل اشتباه میکند که بخواهد فعالیت‌های عملی را بیهوده وبدون دلیل جلوه‌گر سازد. زیرا دانستیم که فعالیت عملی و همچنین انقلاب، جزئی از قوانین تاریخ است.

اکنون به تجزیه و تحلیل بررسی دوم می‌پردازیم: این بررسی بر اساس انگیزه‌هایی است که هیچگونه ارتباطی با اقتصاد ندارد، و از این رهگذر می‌خواهد نظریه عامل اقتصادی را بعنوان يك عامل اصلی مردود بشمرد.

همچنین این بررسی بیش از بررسی اول موفقیت بدست نیاورده است. زیرا منظور مارکسیسم این نیست که عامل اقتصادی، انگیزه درونی همه اعمال انسان در طول تاریخ است، بلکه بر این عقیده است: که عامل اقتصادی نیروئی است که در شناخت توده‌ها تعبیرات مختلفی از خود می‌کند. مثلاً سلوك و رفتار آگاهانه انسان از مقاصد و انگیزه‌های مختلف ایدئولوژی سرچشمه می‌گیرد، که چه بسا ارتباطی با اقتصاد نداشته باشد، ولی آنچه مسلم است رفتار آگاهانه انسان جلوه سطحی نیروی ژرفتری میباشد. زیرا رفتار آگاهانه انسان افزاری بیش نیست، که عامل اقتصادی آنرا بخدمت می‌گیرد و بوسیله آن خلقها را در جهت جبر تاریخی برانگیخته می‌سازد.

در این زمینه لازم است بعضی متون مارکسیسم را بررسی کنیم. متونی که باین گفته اکتفا کرده، بلکه تاکید کرده است که اقتصاد هدف عمومی فعالیت اجتماعی می‌باشد و تنها از پشت، نیروی محرکه نمیشد. در این زمینه «انگلس» گفته است:

«نیرو بیش از يك وسیله نیست، و مسلماً هدف، نفع اقتصادی میباشد. و وقتی هدف مهمتر از وسیله‌ای باشد که برای نیل به آن بکار میرود، بنابراین در تاریخ جنبه اقتصادی مسئله، از جنبه سیاسی آن مهمتر است... همه منازعات و ستیزه‌ها تا با امروز، بخاطر پر کردن معده به وسیله-ترین معنای آن بوده است»^(۱).

شکی نداریم که این سخن را «انگلس» با عجله و ناشکیبائی نوشته است و از این رهگذر خواسته که در مبالغه درباره عامل اقتصادی از خود مارکسیسم هم پیشی بگیرد. مسلماً این نکته با واقعیتی که در هر لحظه میتوانیم آنرا لمس کنیم تضاد دارد. زیرا بسیار دیده شده که پر شدن معده به وسیله‌ترین معنای آن - بنا به گفته انگلس - صورت می‌گیرد، ولی با اینهمه باز این گروه سیرشدگان بخاطر تحقیق ایده‌های عالیترا، یا پاسخگوئی بیک انگیزه روحی، دست بفعالیت‌های مهمی در زمینه اجتماعی میزنند.

شایسته است از این موضوع بگذریم و به معضلات حقیقی پردازیم، معضلاتی که ماتریالیسم تاریخی موجد آن بوده است و با خود ماتریالیسم تاریخی معارض میباشد، بدانسان که مارکسیسم قادر نیست که راه حلی برای آن بیابد. لذا مارکسیسم نمیتواند - در پرتو ماتریالیسم تاریخی - بسیاری از نقاط جوهری را در تاریخ تفسیر کند. این مسئله از مسائلی است که باید با تفصیل بیشتری بررسی شود.

۱- تولد نیروهای مولده و مارکسیسم

نخست در اینجا سؤالی مطرح می‌شود که چگونه نیروهای تولیدی، که تاریخ را به تبع از تحول خود دگرگون می‌سازند تکامل می‌یابند؟ همچنین چه عواملی بر تحول و تکامل آن مسلط است؟ و چرا خود این عوامل بجای نیروهای تولیدی

بعنوان نیروی عالم حاکم بر تاریخ شناخته نشده‌اند، در صورتیکه میدانیم رشد و تکامل نیروهای تولیدی تابع و خاضع آن عوامل است؟

مارکسیستها عادت کرده‌اند که باین سؤال چنین پاسخ دهند: افکاری که انسان در خلال سروکار داشتن با نیروهای طبیعت بدست می‌آورد و ناشی از خود طبیعت است، بنوبه خود این نیروها را به تکامل و رشد میرسانند. بنابراین علت‌هایی که نیروهای تولیدی را به تحول و تکامل میرسانند، از خود نیروهای تولیدی سرچشمه گرفته‌اند، با این ترتیب دیگر نیروهای نیستند که بطور مستقل از نیروهای تولیدی عمل کنند، یا در درجه عالیتر از آن فرارداشته باشند. مارکسیسم باور دارد، که در این تأثیر متبادل و طرفینی، میان نیروهای تولیدی، و افکاری که در خلال سروکار داشتن با نیروهای تولیدی، از نیروهای تولیدی بدست می‌آیند، برای تحول و تکامل تولید یک شکل دیالکتیکی عرضه داشته‌اند، که در حقیقت بیانی است از حرکت تکامل دیالکتیکی نیروهای تولیدی. زیرا نیروهای تولیدی همیشه افکار جدیدی بوجود می‌آورند، سپس در چهارچوب این افکار جدید رشد و تکامل می‌یابند.

این وصف دیالکتیکی درباره، تحول و تکامل نیروهای تولیدی، بر اساس مفهوم خاص تجربه پی‌ریزی شده است، بدانسان که نیروهای تولیدی در خلال سروکار داشتن با تجربه افکار و نظریاتی به انسان اعطا می‌کنند. با این ترتیب ارتباط بین نیروهای مولده طبیعی، که انسان آنرا آزمایش میکنند، و افکار و نظریات وی درباره جهان و حقایق آن، از قبیل ارتباط علت و معلول میباشد، آن معلولی که از علت خود متولد میشود، سپس با آن فعل و انفعال انجام میدهد و از این رهگذر به ثروت و دارائی علت می‌افزاید. ولی لازم است نتایجی که در بررسی نظریه معرفت در «فلسفتنا» خلاصه کردیم، فراموش نکنیم. زیرا مسلماً آن نتایج ثابت کرده‌است که تجارب طبیعی تنها مواد خام و تصورات حسی‌ایکه از آزمایش فهمیده میشوند با انسان عرضه میدارند. طبیعی‌است که این مواد و تصورات اگر در ذهن معینی، در شرایط طبیعی و پسیکولوژی خاص، که همان ذهن انسان باشد، تصادف نمی‌کرد، بی‌معنی جلوه گرمیگشت، زیرا ذهن انسان - بدون سایر حیواناتی که با انسان در

تصور و احساس شریک هستند - دارای قدرت عقلی بوده که میتواند بموجب آن استنتاج و تحلیل کند، و دانستیهای لازم را، که تابع آزمایش نیست، کسب کند، بطوری که انسان آن دانستیها را بر مواد خامی که از راه آزمایش بدست آورده پیاده میکند و از این رهگذر به نتایج جدیدی میرسد. هرچه عملیات استنتاج تکرار شود و دریافت آن تکامل یابد، گسترش بیشتری پیدا میکند. بنابراین نیروهای مولده طبیعی به تنهایی راه تکامل و رشد خود را طی نمیکند، همچنین به تنهایی علل تحول و تکامل خود را بوجود نمی آورند، بلکه فقط احساسات و تصورات را بوجود می آورند. لذا تحول نیروهای مولده طبیعی دیالکتیکی نبوده، و نیروهای مثبتی که آنرا متحول میسازند، از نیروهای مولده طبیعی ناشی نمیشوند. باین ترتیب نیروهای تولیدی از نظر درجه و تسلسل تاریخ محکوم علتی عالتر از نیروهای مولده طبیعی میگرددند. تاکنون درباره عواملی که تولید و نیروهای آنرا طی مرور زمان متحول میساخت، بررسی میگردیم و به نتایجی رسیدیم که خوش آیند مارکسیسم نبود. ولی اکنون این امکان وجود دارد. بلکه لازم است که از این بررسی از نقطه عمیقتری، که ماتریالیسم تاریخی را بیشتر در تنگنا قرار میدهد پیش برویم، لذا پرسشی را بدینصورت مطرح میکنیم: چگونه انسان با عمل تولید سروکار پیدا کرد؟ و چگونه عمل تولید در زندگی وی پدید آمد؟ در صورتیکه در زندگی هیچ موجود زنده دیگری این جریان پدید نیامد.

ما از عقیده مارکسیسم اطلاع داریم، که بتولید بعنوان قاعده اساسی جامعه می نگرد، بطوریکه می پندارد وضع اقتصادی بر اساس آن پی ریزی گشته، سپس اوضاع دیگر بر وضع اقتصادی استوار میشود. ولی مارکسیسم خود را مکلف نمیکند که کمی درباره تولید تأمل کند و در این باره توضیح دهد که: چگونه تولید در زندگانی انسان پدید آمد؟ اگر تولید برای تفسیر ایجاد و پرورش اجتماعی و همه روابط و پدیده های آن درست باشد، آیا برای خود تولید شرایطی وجود ندارد، که بتواند وجود و تکامل خودش را تفسیر کند؟

مسلماً اگر بدانیم تولید چیست امکان پاسخ نیز وجود دارد: تولید همانطور

که مارکسیسم بما آموخت - مبارزه ایست علیه طبیعت، که در آن عده‌ای از مردم، برای تولید نیازهای مادی خویش، شرکت میکنند، پس همه روابط براساس آن بوجود می‌آید. بنابراین تولید عملی است که عده‌ای از مردم برای تغییر دادن طبیعت بآن می‌پردازند، و طبیعت را بشکلی درمی‌آورند که پاسخگوی نیازهایشان باشد و خواسته‌هایشان را برآورده سازد.

انجام این چنین تحول و تغییری، بدست عده‌ای از مردم صورت می‌گیرد، که از نظر تاریخی ممکن نیست پدید بیاید، مگر آنکه مسبوق بشرایط معینی باشد. این شرایط را میتوان در دو امر مهم خلاصه کرد.

۱- فکر: موجود زنده نمیتواند در شکل طبیعت، بمنظور اشباع نیازهای خویش تغییری بدهد، مثلاً نمیتواند گندم را آرد کند، یا آرد را نان... مگر آنکه دارای اندیشه‌ای باشد که بموجب آن بداند که میخواهد طبیعت را به چه صورتی تغییر شکل بدهد. بنابراین عمل تغییر و تحول نمیتواند در هر حالی از تفکر جدا باشد منظور تفکری است که لازم است قبلاً درباره جریان تغییر طبیعت و در آوردن آن باشکال و اوضاع جدید، که پیوسته در ابتدای کار مجهول است وجود داشته باشد. بهمین علت حیوان نمیتواند بعمل تولید، عمل تغییر قاطع طبیعت اقدام کند.

۲- زبان: میتوان گفت که زبان مظهر مادی فکر است و به شرکت کنندگان در عمل تولیدی، فرصت میدهد که با یکدیگر تفاهم برقرار سازند و در خلال جریان تولید روش واحدی را اتخاذ کنند. تا آنگاه که هر تولید کننده‌ای افزاری در دست نداشته باشد که بوسیله آن بتواند اندیشه‌های خود را بیان کند و افکار شرکاء کار خویش را درک کند، هرگز قادر بتولید نخواهد بود.

همچنین با کمال وضوح می‌بینیم که لازم است فکر - در هر درجه‌ای که باشد - پیش از عمل تولید وجود داشته باشد. آنچه مسلم است زبان بسان همه روابط و پدیده‌های اجتماعی، براساس ادعای مارکسیسم، از عمل تولید سرچشمه نگرفته است... بلکه از آنجهت که مظهر مادی فکر است از احتیاج به تبادل افکار سرچشمه گرفته است، بنابراین زبان از قاعده اصلی که مورد ادعای مارکسیسم

است، از عمل تولید، پدید نیامده است، و این جریان علیرغم این حقیقت است، که زبان بطور کلی از اهم رویدادهای اجتماعی است... لذا لازم بود که از نظر تاریخی زبان بعنوان شرط ضرور وجود قاعده اصلی که مارکسیسم مدعی آنست شناخته شود.

بزرگترین دلیلی که برای ما ممکن است بر این مدعی عرضه بداریم، همانا استقلال است که زبان در تحول و تکامل خود از تولید و نیروهای آن دارد.

اگر «زبان» زائیده تولید، یعنی قاعده اساسی ادعا شده بود، مسلماً به تبع از تحول اشکال تولید و تغییر آن، دگرگون میگشت و تحول مییافت، همانطور که، طبق ادعای مارکسیسم، به پیروی از تحول تولید، همه پدیدهها و روابط اجتماعی تغییر می یابد.

یک مارکسیست - حتی استالین - یافت نمیشود که جرأت این سخن را داشته باشد که بگوید: مثلاً، زبان روسی پس از انقلاب سوسیالیستی تغییر یافته است و بصورت زبان جدیدی درآمده است، یا ماشین بخار، که قاعده اساسی جامعه را درهم ریخت و آن تحول بخشید و انقلاب کبیری در شیوه تولید پدید آورد، زبان جدیدی غیر از آن زبانی که با آن تکلم میکردند، برای انگلستان بوجود آورد. بنابراین تاریخ تأکید میکند که زبان در ادامه و تحول خود، از تولید، مستقل می باشد.

و این بدان علت است که زبان از این یا آن شکل تولید سرچشمه نمیگیرد، بلکه سرچشمه آن از فکر و احتیاج بوده، که از هر گونه تولید اجتماعی، در صورتی که باشد، زرفتر و با سابقه تر میباشد. (۱)

۱ - مارکسیستها معتقد هستند که با تغییر و تکامل نیروهای تولیدی تمام اوضاع اجتماع نیز تغییر و تحول مییابد، یعنی تحول نیروهای تولیدی موجب میشود که روابط قبلی جامعه نیز تغییر کند. و به همراه تحول نیروهای تولید تحول یابد.

مثلاً علائق مالکیت و کلیه قراردادهایی که بین افراد یک اجتماع وجود دارد، روابط و یا پیوندهای موجود آن اجتماع را تشکیل میدهند، و همین پیوندهاست که لازم است تغییر یابد.

۲- فکر و مارکسیسم

ممکن است، این پیوندی که مارکسیسم در مفهوم مادی تاریخ تا کید میکند، از اهم مسائل بنیانی باشد، و آن عبارت از تا کیدی است که بموجب آن «مارکسیسم» میکوشد میان حیات فکری انسان، با اشکال گوناگون آن، و وضع اقتصادی، و در نتیجه وضع نیروهای تولیدی، که تعیین کننده همه پدیده‌ها و رویدادهای تاریخی انسان است، ارتباط برقرار سازد. و باین ترتیب اندیشه هر چه ترقی کند، و در زمینه اجتماعی از نیروی اساسی دور شود، و راه خود را در پیچ و خمهای سخت تاریخی پیماید در هنگام تحلیل-بناحوی-از این مسئله تجاوز نمیکند که بعنوان رهاورد عامل اقتصادی شناخته شود.

بر این اساس مارکسیسم تاریخ «اندیشه» و آنچه از انقلابها و تحولات را در بر دارد، از راه شرایط ماتریالیستی و شکل اقتصادی جامعه و نیروهای تولیدی تفسیر میکند.

این حصار اقتصادی، که مارکسیسم همه افکار انسان را در چهارچوب آن قرار می‌دهد، بیش از جوانب دیگر در ساختمان مارکسیستی تاریخ شایسته تحقیق علمی و فلسفی میباشد. زیرا حصار اقتصادی به نتایج خطیری در نظریه معرفت و تعیین ارزش و معیارهای منطقی آن میرسد. بهمین علت بررسی و مطالعه این عقیده، در خلال تجزیه و تحلیل فلسفی «نظریه معرفت» ضروری بود و ما در «فلسفتنا» درباره این عقیده بررسی کوتاهی کرده‌ایم، و در چاپ دوم کتاب «فلسفتنا» زمینه بررسی مفصلتری را درباره این عقیده فراهم خواهیم کرد. بهمین علت تحقیقی را که شامل عقیده مارکسیسم درباره «فکر» باشد، بعهده آن کتاب می‌گذاریم، ولی این جریان مانع این نمی‌شود که آنرا بطور محدودی، که در این کتاب تحقیق آن امکان دارد،

۲- کند. و از آنجا که زبان خودیك قرارداد اجتماعی است و يك پدیده مادی میباشد. طبق این نظریه لازم است که با تغییر و تحول نیروهای تولیدی تغییر و تحول یابد. ولی تجربه خسلاف آنرا بمانشان داده است و این میرساند که نظریه مارکسیسم صحیح نبوده. یا حداقل کلیت ندارد. م.

مورد بررسی و مطالعه قرار بدهیم.

برای آنکه نظریه مارکسیسم را بطور وضوح بیان کنیم، بررسی را بر اساس جلوه‌های اصلی حیات عقلی استوار می‌کنیم. جلوه‌هایی که عبارتند از: افکار دینی، فلسفی، علمی و اجتماعی. پیش از آنکه بشرح و بسط پردازیم، شایسته است از گفته «انگلس» که بمنظور نمایان ساختن نظریه مارکسیسم، که ما اکنون آنرا بررسی میکنیم سخنی را نقل کنیم. «انگلس» در نامه خود به «فرانس مهنرنگ» نوشته است:

«ایدئولوژی عملی است، که مفکر بوسیله شناخت و شعور خود آنرا انجام می‌دهد، ولی در واقع این جریان رهاورد شناخت باطلی میباشد. زیرا علت‌های حقیقی‌ئی که وی را بر میانگیزد برای وی همچنان مجهول خواهند ماند، در غیر اینصورت عمل ایدئولوژی بهیچوجه وجود نداشت. از اینروست که وی را می‌بینید که محرک‌های باطل یا ظاهری را در مخیله خود می‌سازد... و این جریان را بدون کشف یا تحقیق درباره عمل دیگری که عمق بیشتری داشته باشد و مستقل از فکر باشد انجام میدهد»^(۱).

«انگلس» با این گفته می‌خواهد جهل همه مفکرین را نسبت به علت‌های حقیقی‌ئی که افکارشان را آفریده مدلل سازد و از این رهگذر ثابت کند که تنها ماتریالیسم تاریخی بود که علت‌های حقیقی را کشف کرده است. مسلماً این گفته بدان معنی نیست که مفکرین نسبت به علت‌هایی که ماتریالیسم تاریخی آنرا برای مسیر تفکر انسانی معین کرده جاهل میباشند. زیرا حقیقت اینست که این علت‌ها علت نیستند و مسلماً ماتریالیسم تاریخی در نظریه خود در اشتباه است. زیرا این ضروری بوده که حقیقت آن علت‌ها، در برابر چشمان آن منکرین کشف نگردد، در غیر اینصورت عمل ایدئولوژی نمی‌توانست وجود داشته باشد.

بنوبه خود میتوانیم به «انگلس» بگوئیم: اگر واقعاً ضروری بوده، که انگیزه‌های حقیقی هر ایدئولوژی، از صاحبان آن مجهول بماند، تا از صف خود که همان عمل ایدئولوژی است خارج نشود... با این ترتیب چگونه برای خود «انگلس» تجویز شده است که این ضرورت را درهم بکوبد، و معجزه‌ای بسازد: و به بشریت ایدئولوژی جدیدی که رنگ فکری و ایدئولوژی دارد، علیرغم آگاهی وی از علل و انگیزه‌های حقیقی آن، عرضه بدارد؟!!

اکنون به تفصیلات میپردازیم:

الف - دین:

دین قسمت چشمگیری را در زمینه فکری اشغال کرده است، بهمین علت مسلماً نقشهای فعالی را، در تحول و تکامل عقل انسان یا جلا دادن آن، ایفا کرده است، و با مرور زمان اشکال مختلف و مظاهر متنوعی را پیموده است. لذا از آنجا که «مارکسیسم» همه حقایق دینی را، از قبیل: وحی و نبوت و آفریدگار، از عقیده سیستمی خود دور کرده است، لازم است برای دین و تحولات آن تفسیر مادی بسازد. در مجامع ماتریالیستی شایع بود که دین رهاورد عجز انسان قدیم و احساس ضعف وی در برابر طبیعت و نیروهای وحشت انگیز آن، و جهل وی به اسرار و قوانین طبیعت... است. ولی مارکسیسم این تفسیر را باور ندارد، زیرا اینگونه تفسیر از قاعده اساسی مارکسیسم منحرف می‌شود، و این را بوضع اقتصادی که بر اساس تولید باشد مرتبط نمی‌سازد. زیرا از نظر مارکسیسم، وضع اقتصادی می‌باید بتنهائی هر چیزی را که احتیاج به تفسیر و علت داشته باشد، تفسیر کند. «کونستانینوف» گفته است:

«ولی مارکسیسم لنینیسم، همیشه با چنین مسخنی

در ماتریالیسم تاریخی مخالفت کرده است و ثابت کرده که

بایستی تحقیق از سرچشمه افکار: اجنماعی، سیاسی، حقوقی

و دینی را پیش از هر چیز در اقتصاد کاوید»^(۱).

۱- دورا افکار لنینیه فی تطور المجتمع. ترجمه عربی: ص ۴۰.

بهمین منظور مارکسیسم در پی علت اساسی پیدایش دین، از خلال وضع اقتصادی جامعه پرداخته تا اینکه این علت ادعائی را در ترکیب طبقاتی جامعه یافته است. بنابراین واقعیت نابسامانی که طبقه رنج‌دیده در جامعه طبقاتی با آن روبرو می‌باشد، افکار دینی را در ذهن رنج‌دیدگان فقیر پدید می‌آورد، تا این رهگذر ملجأ و پناهی پیدا کنند.

«مارکس» گفته است :

«فقری که موجب پیدایش دین شده نمایشگر فقر واقعی است و در عین حال باعث عدم قبول فقر حقیقی و انقلاب علیه آن می‌شود، دین، آه موجودی است که بسختی رنج می‌برد، و روح جهانی است که در آن روحی نمانده است و اندیشه جهانی است که در آن اندیشه‌ای نمانده است. دین تریاک ملت است. بنابراین بررسی دین گام نخستین ارزیابی دره‌ایست که در اشکهای غرق گشته است.»

کوششهای «مارکسیسم» بخاطر این منظور، در یک نقطه متفق می‌گردد و آن عبارت از این است که: دین ره‌آورد تضاد طبقاتی در اجتماع می‌باشد. ولی دین در شیوه‌ای که بوسیله آن از این تضاد بوجود آمده، فرق می‌کند. و احیاناً مارکسیسم تمایل نشان می‌دهد که بگوید: مسلماً دین تریاکی است که از میان طبقه حاکمه استثمارگر، به طبقه محکوم رنج‌دیده است تا از این رهگذر زحمتکشان خواسته‌ها و نقش سیاسی خود را فراموش کنند و به واقعیت نابسامان خود تسلیم شوند. با این ترتیب دین طنابی است که طبقه حاکمه برای شکار، و فریب دادن رنجبران و محرومین می‌بافند.

«مارکسیسم» این را می‌گوید، و از واقعیت روشن تاریخی غافل است، واقعیتی که با کمال وضوح مدلل می‌سازد، که دین همیشه در دامن فقرا، محرومین و نیازمندان پرورش یافته است، و پیش از آنکه دین با نور خود سراسر جامعه را

پوشاند، در روح فقرا و محرومین پرتو میافکند. مسیحیت که پرچم آن در انحاء و اطراف جهان، بخصوص در امپراطوری روم باهتزاز در آمد، تنها بوسیله فرستادگان فقرا که بجز آتش افروزان معنویت که در درونشان مشتعل بود و مالک چیزی نبودند، انجام گرفت، همچنین تشکل اولیه، که دعوت اسلامی را دربر گرفت، و نمایشگر نمونه امت اسلامی بود، بیشترشان محروم و شبه فقیر، از مردم شهر مکه بودند. بنابراین چگونه ممکن است که دین را بدین گونه تفسیر کرد که دست آورد طبقه حاکمه بوده است و برای تخدیر رنج دیدگان و حمایت از مصالح حاکمه بوجود آمده است؟! اگر مارکسیسم را خوش می آید که معتقد شود که طبقه مالک حاکم بر جامعه، دین را برای حمایت از مصالح خود می سازد، حق داریم که سؤال کنیم: آیا در مصلحت این طبقه بوده که در این دین، ابزار فعالی برای انهدام سرمایه ربوی بوجود بیاورد، سرمایه ای که در جامعه شهر مکه پیش از آنکه اسلام ربا را بطور مطلق تحریم کند، سودهای کلانی بر آن افزوده میگردید؟! همچنین آیا مصلحت آن طبقه بوده که از همه دعاوی «استقراطی» خود فرود آید، و دین را برای اعطای شخصیت انسانی، بطور تساوی، به همه مردم بخدمت بگیرد، و حتی از این هم فراتر رود و دین را برای تحقیر به ثروتمندان و رسوا کردن تکبر بیجایشان بخدمت بگیرد. تا آنجا که مردم را دعوت کند که ثروتمندان را بعزت داشتن تکبر بیجا رسوا نمایند، تا آنجا که حضرت مسیح فرمود: «هر کس که بخواهد میان شما بزرگ جلوه گر شود، کافی است که خادم شما باشد، گذر شتری از سوراخ سوزن، ساده تر از داخل شدن یک ثروتمند به ملکوت خداوند است». همچنین مارکسیسم را گاه می بینیم که تفسیر طبقاتی خود را درباره دین، با روش دیگری انجام می دهد، و از این رهگذر ادعا می کند، که دین از مغاک نومیدی و تهیدستی توده های رنج دیده ای که روحشان لبریز از آنست سرچشمه گرفته است. با این ترتیب این رنج دیدگانند که دین را می آفرینند، زیرا آنان در دین آرامش را می یابند و در زیر سایه آن احساس امید میکنند. بنابراین دین ایدئولوژی تهیدستان و رنجبران است و هرگز نمی تواند از ساخته های طبقه حاکمه باشد.

خوشبختانه تاریخ جوامع ابتدائی جلوه گر این حقیقت است که دین تنها از پدیده‌های فکری جوامع طبقاتی نبوده، بلکه جوامع ابتدائی، که بنا بر عقیده مارکسیسم، در حالت کمونیستی غیر طبقاتی زندگی میکردند، با اینگونه اندیشه سروکار داشته‌اند. مسلماً در جوامع ابتدائی گرایش و اعتقادات مختلف پدید آمده است، بنابراین امکان ندارد که مارکسیسم این را تفسیر طبقاتی بنماید، یا آنرا بازتاب عقلی شرائط ظلم و خفقان بداند، شرائطی که طبقه استثمارشونده را احاطه کرده است، زیرا در زندگی عقلی انسان، پیش از آنکه ترکیب طبقاتی بوجود آید، پیش از آنکه دره پر از اشک فقرا و محرومین و استثمارشوندگان شود، دین پدید آمده است. بنابراین با چنین جریانی مارکسیسم چگونه میتواند دین را بر اساس وضع اقتصادی تفسیر کند؟!

مسئله دیگری که به چشم می‌خورد عبارت از این است که، اگر دین بنا بر ادعای روش دوم مارکسیسم^(۱) ایدئولوژی ستم‌دیدگان باشد و از واقع نابسامان و شرائط اقتصادی آنان سرچشمه گرفته باشد، پس چگونه امکان دارد که وجود عقیده دینی را، جدای از واقع نابسامان، و شرائط سخت اقتصادی تفسیر کنیم؟! و چگونه برای غیر رنج‌دیدگان امکان یافت که دین و ایدئولوژی طبقه رنج‌دیدگان را، که از واقع اقتصادی‌شان سرچشمه گرفته بود، قبول کنند؟!

مسلماً مارکسیسم نمی‌تواند وجود عقیده دینی را، نزد افرادی که ارتباطی با شرائط سخت اقتصادی ندارند انکار کند، و این حقیقت بدانسان بود که سلامت و استحکام عقیده برخی از آنان به درجه‌ای بود که آنانرا بر میانگیخت تا در راه آن جانفشانی کنند. و این جریان روشنگر این مسئله است که، متفکر همیشه اندیشه و ایدئولوژی خود را از واقع اقتصادی خود الهام نمی‌گیرد. زیرا اندیشه دینی نزد اینگونه افراد، نمایشگر بدبختی آنان نبوده، همچنین بخاطر این نبود که مشقت و اندوهشانرا بزداید. در نتیجه عقیده دینی آنان بازتاب شرائط اقتصادی‌شان نبود. بلکه

۱- روش دوم همان روشی است که مارکسیسم پیش از دین را ناشی از احتیاجات و محرومیت‌های ستم‌دیدگان خلق دانسته است. یعنی دین ایدئولوژی رنج‌دیدگان است. م.

عقیده آنان پاسخ شرائط روحی و عقلی آنان بود، و از این رنگدربود که آنان به دین بر اساس فکری ایمان آوردند.

مارکسیسم تفسیر دین را بیک تفسیر طبقاتی اقتصادی اکتفا نمی کند، بلکه بیش از این پیش می رود، و کوشش می کند که تحول آنرا نیز بر اساس اقتصادی تفسیر کند. بدینسان که هر ملتی وقتی شرائط اقتصادی تحول می یابد، و فرصتی بدست می آورد که جامعه ناسیونالیستی مستقلی را بوجود آورد، لاجرم خدائی که ستایش خواهد کرد خدای ناسیونالیستی خواهد بود. خدائی که قدرتش از حدود زمینهای ملی، که برای حمایت از آن دعوت شده است، تجاوز نمی کند. پس از آنکه ملیت این توده ها با در آمیختن در امپراطوری جهانی روم، متلاشی گردید طبیعتاً نیاز بیک دین جهانی نیز پدید آمد. این دین جهانی مسیحیت بود که پس از گذشت ۲۵ سال از تاریخ پیدایش آن، دین رسمی دولت گردید. پس از آن شرائط فئودالی (ارباب و رعیتی) بر مسیحیت تسلط یافت، و زمانی که مسیحیت با شکل تکامل کاتولیکی با نیروهای برژوای در حال رشد آغاز به تعارض نمود، جنبش اصلاح دینی پروتستان ظاهر گردید (۱).

در این زمینه ملاحظه می کنیم که اگر مسیحیت یا مذهب پروتستان همانطور که «مارکسیسم» بآن اشاره کرده است نمایشگر احتیاجات عینی مادی بود، مسلماً طبیعی این بود که مسیحیت در قلب امپراطوری روم، که زعامت و رهبری جهانرا در چنگ خود داشت، زائیده شود و رشد نماید. حتی چنین لازم بود که جنبش و تحول و رشد اصلاح دینی در بیشتر جوامع اروپائی از طرف برژوائی بوجود آید. با این همه می بینیم که واقع تاریخی درست با آن اختلاف دارد.

مسیحیت در نقاط تمرکز سیاسی پرورش نیافت، و در دامن رومیهای که دولت جهانی را آفریدند زائیده نگشت. بلکه دور از همه آنها، در منطقه ای از مناطق شرقی، که مستعمره روم بود، پرورش یافت، و میان ملتی یهودی که رنج دیده بودند، رشد نمود.

۱- نکا: «اودویک و ویرباخ» ترجمه غربی: ص ۱۳-۱۰۵.

از آن‌گاد که امپراطوری روم، یعنی ۶۰ سال پیش از میلاد، بوسیله «پمپی» سردار رومی، آن منطقه شرقی را مستعمره نمود، ملت یهود تنها به استقلال ملی و گسستن زنجیرهایی که آن را با استعمارگران مرتبط می‌ساخت می‌اندیشید. جریان‌ی که خلق یهود را بانقلابهای بسیاری وادار نمود، بدانسان که در خلال آن ۶۰ سال، به قربانی دهها هزار نفر تمام شد. آیا شرائط و اوضاع مادی و سیاسی و اقتصادی این ملت، شایسته آن بود که بشارت از یک آئین جهانی بدهد، آئینی که پاسخگوی نیازهای امپراطوری استعمارگر باشد؟!]

جنبش اصلاح دین که با پیدایش پیشقراولان آزادی فکری اروپا، پرورش یافت، نمونه دیگر است که زائیده نیروهای بورژوازی نمی‌باشد، اگر چه طبقه بورژوا در آمد و مداخل بسیاری از آن بدست آورد، ولی این بمعنای آن نیست که جنبش اصلاح دینی بعنوان اینکه، ایدئولوژی معینی است تنها از تحول اقتصاد بورژوازی بوجود آمده است. زیرا اگر چنین بود انگلستان شایسته‌تر از کشورهای بود که در آنها جنبش اصلاح دینی بوجود آمد، زیرا بورژوازی در انگلستان نیرومندتر از هر کشور دیگر اروپائی بود. تحول اقتصادی و سیاسی‌ئی که انگلستان در خلال انقلابهای سال ۱۲۱۵ بدست آورد آنرا در موقعی قرارداد که دیگر کشورها به پایة آن نمیرسیدند.

علیرغم این جریان، «لوتر»^(۱) در انگلستان بعنوان بازتاب شناخت بورژوازی، پدید نیامد، بلکه دور از انگلستان ظاهر گردید، و فعالیت خود را در آلمان آغاز نمود، همانطور که در فرانسه رهبری دیگری بنام «کالون» که یک پروتستان سرسختی بود ظاهر گردید بطوری که در زمان وی کشت و کشتار و منازعات بسیار وشگفت‌انگیزی بین کاتولیکها و پروتستانها رخ داد و «ویلیام اورابخ» سردار آلمانی با ارتشی عظیم، از جنبش جدید پشتیبانی نمود.

البته این صحیح است که پس از آن، انگلستان پروتستان را مذهب رسمی

۱- «لوتر» رهبر آئین پروتستان بوده که یکی از مذهب معروف آئین حضرت مسیح

میباشد، پیروان «لوتر» به پاپ رهبر کاتولیکهای جهان عقیده ندارند. م.

خود قرارداد، ولی بهر حال مذهب پروتستان از شناخت بورژوازی انگلستان تراوش نکرد، بلکه دست‌آورد شناختی بود که در کشورهای فئودالی سایه افکنده بود. اگر نظریه مارکسیسم را درباره تحول تاریخی ادیان، براسلام، که سومین آئین جهانی است منطبق کنیم، خواهیم دید که تا چه اندازه‌ای بین نظریه مارکسیسم و واقعیت، تضاد وجود دارد. اگر اروپا دولت جهانی بود و بیک آئین بین‌المللی نیاز داشت، در شبه جزیره عربی، دولت جهانی نبود، سهل است، حتی یک دولت ملی‌ئی نیز وجود نداشت که خلق عرب را دربر بگیرد، زیرا توده‌های عرب به دستجات متعددی بخش شده بودند، و برای هر قبیله‌ای خدائی بود که مردم قبیله بآن اعتقاد داشتند، و نسبت بآن خضوع و فروتنی میکردند. مردم این قبائل خدایان خود را از سنگ میساختند، سپس با اظهار اطاعت و تسلیم بآن ایمان می‌آوردند، بنابراین آیا این شرائط مادی و سیاسی بوده، که آئین جهانی واحدی را، از قلب آن شبه جزیره تجزیه شده، بوجود آورده است، در حالیکه میدانیم خلق شبه جزیره هنوز نمی‌توانست چگونه وجود خود را بعنوان قوم یا ملت درک کند، چه رسد باینکه زمینه وحدت نوع عالی‌تری را فراهم سازد و آنرا در آئینی که سراسر جهان را متحد می‌گرداند، مجسم کند؟! اگر خدای دینی از خدای ملیت به خدای جهانی طبق نیازهای مادی و اوضاع سیاسی تحول می‌یافت پس چگونه توده‌های عرب از خدای قبیله‌ای، که با دست‌آنها می‌ساختند، به خدای جهانی که عالیترین درجات تجرید را بآن نسبت میدادند، جهش کردند؟!

ب - فلسفه

همچنین فلسفه، بعقیده مارکسیسم، جلوه‌گاه عقلی حیات مادی و شرائط اقتصادی می‌باشد که جامعه در آن بسر میبرد بطوریکه رهاورد جبری آن می‌باشد، در این باره «کونستانتینوف^(۱)» گفته است:

«از قوانین مشترک بین همه شکل‌های اجتماعی مخصوصاً شکلی که مناسب جامعه سوسیالیستی است میتوانیم

قانونی را که میگوید: وجود اجتماعی، درك اجتماعی را مشخص میسازد. بیان کنیم. مسلماً افکار اجتماعی، سیاسی، حقوقی، فنی و فلسفی بازتابی است از اوضاع و شرائط مادی زندگی اجتماعی»^(۱).

عقیده ما در برابر این مسئله در چند کلمه خلاصه میشود: نخست آنکه مابطور کلی ارتباط میان فکر و شرائط مادی و اقتصادی را، که زندگی متفکرین را پوشانده انکار نمی کنیم، همچنین انکار نمی کنیم که فکر، از این جهت که همانند دیگر پدیده های جهان است، دارای نظام و قوانینی است که بدان هر پدیده دیگر از آن قوانین پیروی کرده، بر اساس اصل علیت جریان دارد.

بنابراین هر ایدئولوژی دارای علل و شرائطی است که با آن ارتباط دارد و این ارتباط همانند ارتباط هر پدیده دیگری است که با علل و شرائط خود دارد. ولی موضوعی که ما در آن با مارکسیسم اختلاف پیدا می کنیم، تعیین این علنها و شرائط است. مارکسیسم علت حقیقی جریان هر ایدئولوژی را، شرائط اقتصادی و مادی میداند. بعقیده مارکسیسم امکان ندارد که نظریه را بر اساس ارتباط با افکار دیگر و فعل و انفعال با آن، و بر اساس شرائط روانشناسی و عقلی تفسیر نمود، بلکه تفسیر نظریه تنها از راه عامل اقتصادی امکان دارد. با این ترتیب «تفکسر» تاریخ مستقل و جدا گانه یا تحول و تکامل مخصوص بخود ندارد، بلکه تفکر، تاریخ بازتابهای جبریشی است که شرائط مادی و اقتصادی جامعه آنرا در عقل انسانی برانگیخته است. و شیوه علمی ئی که میتوان بوسیله آن این جبریت را آزمایش کرد، عبارت از مقارنه بین نظریه و مسیر رویدادهای حیات عقلی و اجتماعی انسان است.

مارکسیسم دارای اسناد بسیاری در شرح این نظریه، و تطبیق آن در زمینه فلسفی میباشد. مارکسیسم گاهی فلسفه را بوسیله وضع و حالت نیروهای تولیدی تفسیر میکند، و گاه نیز آنرا در سطح علوم طبیعی تفسیر می کند، و گاهی هم فلسفه

۱- دورالافکار النقدیه فی تطویر المجتمع: ترجمه عربی: ص ۸.

را پدیده‌های طبقاتی دانسته که شرائط ترکیب طبقاتی جامعه آنرا معین میسازد .
اسنادی که این مسئله را ثابت میکند بقرار زیر است:

«موریس کومفورث^(۱)» فیلسوف کمونیست انگلیسی گفته است:

«چیز دیگری که شایسته ملاحظه است، تأثیر اختراعات

تکنیکی و اکتشافات علمی در پیدایش اندیشه های فلسفی

است^(۲)».

بدینسان «کومفورث» میخواهد میان اندیشه‌های فلسفی و تحول و تکامل

ابزار تولید ارتباط برقرار سازد. در جای دیگر این ارتباط را ، با آوردن نمونه‌ای

از مفهوم تحول و تکامل توضیح می‌دهد، مفهومی که بعلت تحول انقلابی نیروهای

تولیدی بر عقل فلسفی حاکم گردیده است. «کومفورث» در این زمینه گفته است:

«پیشرفت بسوی مفاهیم تحول در علم ، که بیان از

کشف تحول حقیقی در طبیعت واجتماع است با تحول

سرمایه‌داری صنعتی در اواخر قرن هجدهم مطابقت دارد .

ولی این مطابقت تنها مطابقت نیست، بلکه حکایت از یک

رابطه سببی میکند... زیرا ادامه حیات بسورژوازی بسته

باین است که تغییرات مداوم انقلابی بر ابزار تولید صورت

بگیرد... این همان شرائطی است ، که منتهی به پیدایش

مفهوم تحول عام در طبیعت و جامعه گردیده است. بنهین علت

مقصود فلسفه، تعمیم قوانین تغییر و تحول می‌باشد، و تنها از

اکتشافات علمی بدست نمی‌آید ، بلکه از مجموعه پیچیده

حرکت اجتماع جدید بدست می‌آید^(۳)».

بدینسان ابزار تولید تغییر و تحول می‌یافت و به عقل فلاسفه مفاهیم تحول را

۱- Maurice Comfourth

۲- المادیة الدیالکتیکه. ترجمه عربی: ص ۴۰.

۳- خلاصه‌هایی از «المادیة الدیالکتیکه». ترجمه عربی: ص ۸-۹.

الفا میکرد، مفاهیمی که نظریه جامعه فلسفی را درباره جهان از بین برد و آن را بیک نظریه انقلابی که مطابق با انقلابهای مداوم ابزار تولید بود، تغییر داد.

در اینجا باین گفته اکتفا می‌کنیم، که تحولات انقلابی در ابزار تولید، در اواخر قرن هیجدهم، همانطور که خود «کومفورت» هم بآن اشاره کرده آغاز شده است، یعنی پس از اختراع ماشین بخار در سال ۱۷۶۴ میلادی که نخستین انقلاب حقیقی در ابزار تولید بشمار میرفت. ولی مفهوم تحول - بر اساس مادی - پیش از این تاریخ بوسیله یکی از بزرگان فلسفه ماتریالیستی بنام «دیدرو»^(۱) که به عظمت و عقائد مارکسیسم استحکام بخشیده، بوجود آمده است. «دیدرو» در نیمه اول قرن هیجدهم، با در دست داشتن یک فلسفه ماتریالیستی‌ئی که به تحول ذاتی باورداشت در دنیای فلسفه ظاهر گردید. «دیدرو» درباره تحول گفته است: خود ماده از درون تحول و تکامل می‌یابد، همچنین زندگی را بر اساس تحول تفسیر کرد. با این ترتیب «دیدرو» معتقد است که زندگان نخست از سلولی که ماده زنده آنرا می‌آفریند تحول و تکامل می‌یابد، بدانسان که اعضاء را، احتیاجات پدیدمی‌آورند، و احتیاجات را، اعضاء بوجود می‌آورند... آیا «دیدرو» این مفهوم فلسفی تکامل را از تحولات انقلابی در ابزار تولید که هنوز در صحنه تولید بوجود نیامده بود، گرفته است؟! صحیح است که تغییرات ریشه‌ای در روش تولید، تا اندازه‌ای اذهان را برای قبول نظریه تحول فلسفی و تطبیق آن بر سراسر جهان آماده میکند. ولی این بدان معنی نیست که تحولات ریشه‌ای اسلوب تولید را بعنوان علت بشناسیم و تحول فلسفی را به تحول تولید مرتبط کنیم، آنهم آنچنان ارتباطی قطعی که تحولات فلسفی نتواند از آن‌پس و پیش برود، و گرنه چگونه این ارتباط جبرئی که ادعا شده، به «دیدرو» اجازه داده است که از تحول و تکامل تولید پیشی گیرد؟! بلکه چگونه به فلاسفه‌ای که دوهزار سال پیش از تحول ریشه‌ای اسلوب تولید زندگی می‌کردند اجازه داده شده، که تحول و تکامل را پایه فلسفی خود قرار بدهند؟!!

۱- Diderot در سال ۱۷۱۳ متولد شد، و خاطرات فلسفی خود را در سال ۱۷۴۵

منتشر نمود و در تالیف و نشر آنقدر ادامه داد تا در سال ۱۷۸۴ وفات یافت.

مثلا : «انکسمندر»^(۱) فیلسوف یونانی که شش قرن قبل از میلاد زندگی می کرده ، در باره تحول و تکامل مفهوم فلسفی‌ئی آورده ، که حقیقت آن از مفاهیم تحول و تکامل عصر تولید سرمایه‌داری تفاوتی ندارد .

«انکسمندر» گفته است : «موجودات نخست پست و ناچیز بودند ، سپس به انگیزه غریزی که در آنان سرشته شده بود آنان را برانگیخت که خود را با وضع خارجی منطبق و سازگار سازند و از این رهگذر در راه تحول و تکامل بسوی درجات عالی و عالیتری ره سپارند . مثلا : انسان حیوانی بود که در آب میزیست ، وزمانی که آب به نقصان گرائید و در خیلی از مناطق خشک شد ، این حیوان آبی مجبور شد که با این وضع جدید سازگاری کند ، و در طی مرور زمان ، این حیوان ، اعضائی که مناسب راه رفتن بر زمین خشک بود بدست آورد ، بدینسان تحول و دگرگونیها را بسوی تکامل ره سپرد ، تا آنجا که این حیوان بتدریج انسان گردید» .

فیلسوف دیگری بنام «هراکلیت»^(۲) سهم بسیاری در مفاهیم تحول فلسفی داشته است ، تا آنجا که مارکسیسم وی را بعنوان توضیح دهنده خوبی درباره جوهر دیالکتیک و عقیده آن درباره تحول یاد کرده است .

«هراکلیت» که در قرن پنجم قبل از میلاد میزیست ، در دنیای فلسفه ، مفهوم تحول و تکامل را آورده است ، این مفهوم بر اساس جنگ اضداد و دیالکتیک میباشد . «هراکلیت» تأکید میکند که جهان دارای صورت واحدی نمیشد ، بلکه همیشه در حال تغییر و تحول است و این تحول و حرکت که از صورتی بصورت دیگر می باشد ، نمایشگر حقیقت جهان است . وی معتقد است که اشیاء خاموش نمیشوند و پیوسته ، تا بینهایت از حالتی بحالت دیگر تحول می یابند . «هراکلیت» حرکت را تضاد میداند . زیرا معتقد است که شئی متحرك دريك آن ، موجود و متغیر است ، بدین معنی که

۱- تقریباً در سال ۶۱۱ قبل از میلاد بدنیا آمد، و در سال ۵۴۷ قبل از میلاد وفات یافت.

۲- Heraclite در سال ۵۳۵ قبل از میلاد بدنیا آمد و در سال ۴۷۵ قبل از میلاد

در يك آن، هم موجود است و هم غیر موجود (۱) و این اتحاد آنی که میان وجود و لاوجود برقرار است همان حرکت بوده که جوهر و وضعیت جهان می باشد. فلسفه «هراکلیت» اگر چیزی را ثابت کند، تنها بسا وجود خود ناصحیح بودن تفسیر مارکسیسم را، دربارۀ فلسفه و اینکه فلسفه حتماً باید همگام با ابزار تولید و اکتشافات تکنیکی باشد، ثابت میکند، مخصوصاً اگر در نظر داشته باشیم که «هراکلیت» در زمان خود از پیشرفتهای جدید عقب بوده، سهل است، حتی از کاروان علم و اکتشافات طبیعی و نجومی نیز بطور فاحشی عقب بوده است، تا آنجا که «هراکلیت» معتقد بود که قطر خورشید، همانطور که بنظر میرسد، يك پا میباشد و جالب اینکه غروب خورشید را به خاموش شدن در آب تفسیر میکرد.

چرا دور برویم، در حالیکه فیلسوف بزرگ اسلامی «صدرالدین شیرازی» که انقلاب عظیمی در فلسفۀ اسلامی پدید آورد، در دسترس ما می باشد. زیرا وی در آغاز قرن هفدهم، عمیق ترین فلسفه‌ای را که اسلام بخود دیده بسود به اندیشۀ اسلامی افزود. ملاصدرا در فلسفۀ خود، حرکت جوهری را در طبیعت و تحول مدام جوهر جهان را بر پایه اصول فلسفه تجریدی (۲) ثابت کرد، و آنرا هنگامی ثابت کرد که ابزار تولید با گذشت زمان بصورت معمولیش ثابت و غیر معمول بود،

۱- منظور «هراکلیت» این است که اشیاء متحرك مسلماً دارای دو صفت میباشد یکی وجود آنان و دیگری تحركشان و سپس «هراکلیت» آمده و حرکت را چنین تعریف کرده، که اتحادی است آنی میان وجود و لاوجود (غیر موجود)، و مفهوم این تعریف آنست که، چون شئی متحرك همیشه در حال تغییر است، و شئی جدیدی که در اثر حرکت بدست می آید، از تغییر شئی متحرك بدست آمده است. دیگر شئی اول نمی باشد. بنا بر این شئی جدید نسبت به شئی قبل از آن وجود دارد، بدینسان که شئی اول به شئی جدید تبدیل یافته است و با این ترتیب بطور مدام شئی اول وجود ندارد. و در اثر حرکت، شئی جدید به شئی اول تبدیل می یابد، و ادامه این حرکت منجر باین میشود که شئی متحرك در يك آن هم موجود باشد و هم غیر موجود، و چون این اتحاد را حرکت بوجود آورده، پس حرکت بمعنای اتحاد آنی میان وجود و لا وجود است. م.

Abstract - 2

و هر چیزی در حیات اجتماعی ساکن و ثابت بود، و علیرغم همه اینها دلیل فلسفی، فیلسوف شیرازی ما را برانگیخت تا به قانون تحول در طبیعت معتقد شود.

بنابراین نتیجه می‌گیریم که میان مفاهیم فلسفی و وضع اقتصادی نیروهای تولیدی پیوندی جدی وجود ندارد. موضوع دیگری که توجه به آن لازم است، این است که اگر وضع اقتصادی نیروهای تولیدی و روابط آن به تنهایی پایه حقیقی تفسیر حیات عقلی اجتماع، که افکار فلسفی نیز جزء آنست، باشد، هر آینه رهاورد طبیعی آن این بود که تحولات فلسفی در پیشرفت بسوی تکامل، طبق تحول، وضع اقتصادی شکل بگیرد، و به همراه تکامل روابط تولید و نیروهای آن جریان یابد، از این رهگذر لازم بود که نتایج مترقیانه در فلسفه، و انقلابات بزرگ فلسفی، در مترقی‌ترین جوامع، از نظر اقتصادی سرچشمه بگیرد. با این ترتیب شانس هر اجتماعی از اندیشه‌های پیشتاز، و فلسفه انقلابی، بسته به نسبت شانسی است که از تحول اقتصادی و پیشرفت در شرایط تولید و روابط آن بدست می‌آورد. آیا چنین نتیجه‌ای با واقعیت تاریخی فلسفه منافاتی ندارد؟ و این درست همان چیز است که اکنون می‌خواهیم آن را بدانیم.

برای رسیدن به چنین مقصودی، وضع اروپا را، در آنگاه که در افق آن نشانه‌هایی از انقلاب جدید فکری نمایان گردید، در نظر می‌گیریم. مسلماً انگلستان بطور نسبی در درجه عالی تحول اقتصادی قرار داشت، بدانسان که فرانسه و آلمان بآن درجه نرسیده بودند، و خلق انگلستان، پیروزیهای مهم و درخشانی در زمینه سیاسی بدست آورده بود، بطوریکه دولت فرانسه و آلمان چیزی از این گونه پیروزیهای سیاسی نصیبشان نشده بود، و نیروهای جوان اقتصادی در انگلستان (نیروی بورژوازی) مدام در راه رشد و افزایش متزاید بود، بدانسان که وضع آن بهیچوجه شباهتی با دیگر کشورها نداشت. و با سخنی کوتاه: وضع اجتماعی انگلستان با در نظر گرفتن شرایط اقتصادی و سیاسی آن - در نردبان تحول تاریخی، که مارکسیسم بدان معتقد است - عالی‌تر از فرانسه و آلمان بود، باین دلیل که انگلستان انقلاب آزادی بخش خود را در سال ۱۲۱۵ آغاز کرد، و در نیمه قرن

هفدهم (۱۶۴۸) بود که برهبری کرامول^(۱) وارد انقلاب بزرگ خود شد در حالیکه در فرانسه در سال ۱۷۸۹ و در آلمان در سال ۱۸۴۸ يك چنین انقلاب قاطع و گسترده‌ای بوجود آمد. از آنجا که این انقلابات، که صورت بورژوازی داشتند، و طبق نظر مارکسیسم لازم است از نسبت درجه تحول اقتصادی پدید آیند، ثابت می‌کنند که انگلستان در زمینه اقتصادی، از لحاظ زمانی جلو تر از فرانسه و آلمان بود.

بنابراین اگر انگلستان، بیش از ممالک دیگر از نظر اقتصادی يك کشور پیشرفته بود، طبعاً لازم بود که - بر اساس نظریه مارکسیسم - در چهار چوب فلسفی از کشورهای دیگر پیشی بگیرد و مترقیانه‌تر باشد. بنظر مارکسیسم جهت مترقیانه گرایش مادی میباشد و آنگاه که گرایش مادی بر پایه تحول و حرکت استوار باشد، بیشتر مترقیانه خواهد بود. در اینجا سؤال میکنیم که: ماتریالیسم در کجا بوجود آمد و گسترش یافت؟ و در کدام جامعه‌ای نشانه‌های آن پدید آمد، و سپس وزیدن آن شدید و سخت گردید؟ ظاهراً اینجا مارکسیسم در تنگنا قرار گرفته است، زیرا نظریه‌اش در تفسیر فلسفه، که بر اساس عامل اقتصادی است، مجبورش میکند که اعتراف کند: پیشرفت اقتصادی انگلستان، لازم میکرد که انگلستان در مسائل فلسفی گرایش مترقیانه‌ای اتخاذ کند، یا بعبارت دیگر: گرایش مادی در پیش بگیرد. از این رو «مارکس» کوشش کرده که بگوید^(۲): ماتریالیسم در انگلستان بوسیله فرانسویس بیکن

۱- Oliver Cromwell یکی از بزرگ‌گزاران بود و بعد از اینکه قوای پارلمانی ملقب به «روندهدز» Round headz طرفداران سلطانرا تدریجاً شکست دادند، قدامت کرد. کرامول باین نتیجه رسید که سلطان مغلوب «چارلز اول» اعتماد کردنی نیست، سپس باقیمانده پارلمان (چون پارلمان تعفید شده بود) در ۱۶۴۹ دستور داد تا سر «چارلز اول» را از بدن جدا کردند.

(از تاریخ جهان نو جلد ۱) ص ۴۰.

۲- نگا: التفسیر الاشتراکی للتاریخ: ص ۷۶.

و پیروان مکتب «نومینالیسم»^(۱) پدید آمده است.

ولی همه ما میدانیم که «فرانسیس بیکن» یک فیلسوف مادی نبود، بلکه غرق در ایده آلیستی بود، و تنها در زمینه تحقیق بوده که روش آزمایش را تشویق کرده است. اما درباره نومینالیستهای انگلستان باید خاطر نشان سازیم که، اگر نومینالیسم نوعی از ماتریالیسم باشد، بیشک دو نفر از فلاسفه فرانسوی، در اوایل قرن چهاردهم، باینگونه اندیشه فلسفی پیشی گرفته اند، و آن دو فیلسوف «دوران دی سان پور سان» و «پیر اوریول» می باشند. و اگر بخواهیم بطور عمیق تری از مقدمات فکری که زمینه گرایش مادی را فراهم کرد جستجو کنیم، خواهیم دید که، در فرانسه از قرن سیزدهم، پیش از نومینالیسم «جنبش رشوی لاتینی»^(۲) بوجود آمد، بدانسان که معظم اساتید دانشکده فنی پاریس به آن گرویدند، و از این رهگذر بدست آنان فلسفه از دین جدا گردید، و انکار مسلمات دینی را آغاز کرد.

اما گرایش مادی، بصورت آشکار خود، اگرچه در یک شخص یا در اشخاص محدودی در انگلستان نظیر «هوبز»^(۳) پدید آمد، ولی این گرایش نتوانست بر

۱- نومینالیسم (Nominalism) عبارت از رشته ای از فلسفه قرون وسطی است که نظرات جهان را تنها اسمائی از اشیاء (موضوعات) منفرد تلقی میکرد. برخلاف رئالیسم قرون وسطائی، نومینالیسم تاکید میکرد که فقط اشیاء منفرد با خواص ویژه خود واقعاً وجود دارند، و بدینسان فرضیات عمومی ناشی از تفکرات، درباره این اشیاء اند، بدون آنکه مستقل از آنها باشند، حتی خواص و کیفیات آنها را نیز منعکس نمی کنند. نومینالیسم برای شناخت اولویت اشیاء و ثانویت طبیعت دارای نظراتی بوده که دوش بدوش جریانات ماتریالیستی همراه بوده است. نومینالیستها درک نمی کردند که نظرات کلی فرد منعکس کننده کیفیات واقعی اشیاء عینی بوده و اشیاء منفرد از کل جدا نبوده بلکه آنها را در خود دارند.

روسلین، جان دون، سکاتوس، ویلیام و اوکام برجسته ترین نومینالیستهای قرون چهاردهم تا پانزدهم می باشند.

عقائد نومینالیستها با مبنای ایده آلیستی در دکترینهای «برکلی» و «هیوم» و اخیراً در فلسفه سیمانتیک گسترش یافته است. م.

۲- بعلا اینک نتوانستیم معادل فارسی یا انگلیسی این جنبش فلسفی را بیابیم، عین

متن را نقل کرده ام. م.

Hobbs - ۳

موقعیت فلسفی انگلستان مسلط شود، یا اینکه قدرت را از دست فلاسفه ایده آلیست بر باید، در حالیکه می بینیم بزرگترین گردباد ماتریالیسم، در زمینه فلسفی، در فرانسه وزیدن گرفت، تا آنجا که فرانسه در اندیشه های ماتریالیسم غرق گردید. و در همان حالیکه اندیشه ها در فرانسه، در قرن هجدهم در جهت گرایش به «ولتر» و «دیدرو» و نظایر آندو، از رهبران ماتریالیسم، بود... انگلستان را می یابیم که بعد افراط در فلسفه ایده آلیستی، بوسیله «جورج بارکلی» و «دیوید هیوم» که آفرینندگان اصلی ایده آلیسم در تاریخ فلسفه جدید بودند، فرو رفته بود.

بدینسان نتیجه ها، عکس آنچه مارکسیسم انتظار دارد در تاریخ روی میدهد. زیرا فلسفه ایده آلیسم در خشان میشود، و عبارت دیگر: مرتجع ترین فلسفه ها در نظر مارکسیسم، در مرقی ترین جوامع، که از نظر اقتصادی و تکنیک بیش از دیگر جوامع تحول یافته، رشد میکنند، در حالیکه امواج ماتریالیسم، جای دیگری را بر میگزینند، در جوامعی مانند فرانسه که از نظر اقتصادی و اجتماعی عقب مانده هستند، بلکه خود ماتریالیسم تحولی و دیالکتیک تنها در آلمان، در آن روز که از نظر شرایط مادی چندین درجه از انگلستان عقب مانده تر بود پدید می آید.

با این همه مارکسیسم میخواهد به تفسیری که درباره اندیشه فلسفی و تحولات آن بر پایه وضع اقتصادی و رشد آن کرده، صحنه بگذاریم.

اگر مارکسیسم بکوشد، که برای این تضادها (') آنچنان دلیلی که آن را از قانون استثناء کند بیابد، پس دیگر چه میماند که دلیل درستی خود قانون باشد، تا به دنباله آن بگوید که این تضادها استثنائی هستند؟! و به چه علت، بجای آنکه از هر طرف عذری بتراشیم این تضادها را دلیلی بر نادرستی خود قانون نشماریم!!

با این ترتیب از آنچه گذشت نتیجه میگیریم، که پیوند و رابطه ای جبری

۱- منظور تضادهائی است که بین واقعیت تاریخی و تحولات اندیشه فلسفی وجود دارد. یعنی آنچه در تاریخ رخ داده عکس انتظاری است که مارکسیسم از تحولات اندیشه فلسفی داشته است. م.